# شبنم صبحگاهی بر چهره بی‌پناهی

---

**پیام محسن رنانی که در مراسم رونمایی کتاب**

**«افسوس برای نرگس‌های افغانستان»**

**نوشته ژیلا بنی یعقوب**

**که در تاریخ ۲۱ آبان‌ماه ۱۳۹۴ برگزار شد، قرائت گردید.**

**منبع: www.renani.ir**

---

کافی بود لرد کاولی (Lord Cowley) سفیر کبیر دولت بریتانیا در پاریس، صد و شصت سال پیش، هنگام انعقاد معاهده پاریس، اندکی پافشاری می‌کرد، آنگاه مشهد که از توابع ایالت خراسان بزرگ به مرکزیت هرات بود، نیز همراه با هرات و دیگر سرزمین‌هایی که امروز افغانستان می‌نامیم از ایران جدا شده بود. چرا که «جناب جلالت‌مآب مقرب الخاقان فرخ خان امین الملک سفیر کبیر دولت علیه ایران صاحب تصویر همایون و حمایل آبی و دارای کمر مُکَلّل به الماس و غیره و غیره و غیره» (این کلمات عینا در عهدنامه پاریس مندرج است) از طرف آقاخان نوری، صدر اعظم ناصرالدین شاه، اختیار کامل داشت که در هر مسئله‌ای به جز سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت آقاخان با انگلیسی‌ها به توافق برسد. اگر چنین شده بود، در ۳۵ سال پس از انقلاب اسلامی هموطنان مشهدی ما بیگانگان افغان محسوب می شدند که حق نداشتند در مدارس فارسی زبان ما تحصیل کنند و حق نداشتند با پول خودشان ملکی را در ایران خریداری کنند و حق نداشتند رانندگی کنند و حق نداشتند سرمایه گذاری کنند و اگر پسرانشان با همسری ایرانی ازدواج می‌کردند فرزندانشان ایرانی محسوب نمی‌شدند.

و به همین سادگی، کافی بود ۲۲ سال بعد که انگلستان، به سبب هرج و مرج در افغانستان، تصمیم گرفت ولایت هرات را تحت حاکمیت ایران قرار دهد و استخاره ناصرالدین شاه هم برای پذیرش این پیشنهاد «بسیار بسیار

خوب» آمد، این پادشاه خودشیفته از حیرانی به درآمده و این تصمیم دولت بریتانیا را پذیرفته بود، در این صورت اکنون هموطنان افغان ما همچنان ایرانی بودند.

می بینید چه ساده و تصادفی مرزهای ملیت پس و پیش می‌رود. و اکنون ما به خاطر تذبذب پادشاهی مستبد و فاسد به نام ناصرالدین شاه، هموطنان افغان خود را بیگانه می‌دانیم و مردمان این دیار که دو هزار سال بود ایرانی بودند را غریبه پنداشته‌ایم و وقتی به خاطر جبر زمانه و جنگ داخلی به ایران یعنی سرزمین مادری‌شان پناه آوردند حق تحصیل و اشتغال و مالکیت و ازدواج را از آنان ستاندیم و به آنان ــ که برخی ۳۵ سال است در ایران زندگی می کنند ــ هنوز حق شهروندی نداده‌ایم. می بینید که این اعتباریات که تا این اندازه بی پایه و اساس است چگونه بین ما آدمیان جدایی می‌افکند و چگونه یک خطا یا بزدلی تاریخی یک سیاست‌مدار می‌تواند سرنوشت میلیون ها انسان را تغییر دهد؟

و چه کوچک است دنیای کسانی که مرزهای انسان بودنشان با همین مرزهای اعتباری از هم جدا می‌شود. زبان، نژاد، جغرافیا، مذهب، رنگ و قبیله، اعتباریاتی هستند که هزاران سال است با خط کشی‌های غیر واقعی‌شان انسانیت را به بازی گرفته‌اند و ما چه کودن بوده ایم طی این قرن ها که به این خط کشی‌های کودکانه و مصنوعی تن داده ایم و کم کم آن را آنقدر جدی گرفته‌ایم که اصلا نمی دانیم که روزگاری نه چندان دور، هرات مهم‌ترین شهر خاوری ایران محسوب می‌شده است.

و اینک ژیلا به ولایت هرات رفته است. در این سفر، بنی یعقوب به جستجوی یوسف انسانیت ما رفته است که ۱۶۰ سال پیش در چاه بی‌کفایتی و فساد حاکمان ایران افتاد و ۳۵ سال است به بردگی و بیگاری‌اش گرفته‌ایم. به دیدار کودکانی که کودکان ما بودند اگر ما اندکی هشیارانه‌تر زیسته بودیم، و مردمان ما بودند اگر ما اندکی مردمی‌تر حکومت کرده بودیم. و ژیلا در این سفرِ غربت، هم معنی نامش، به سان «شبنم صبحگاهی» است که شبانگاهان آرام و بی صدا بر روی خارها، برگ‌ها و گل‌های زندگی و زمانه خویش می‌نشیند و با نگارش تجربه خویش آنها را جاندار و ماندگار می‌کند. وقتی ژیلا از زبان معاون دانشگاه کابل از افزایش شدید نامه نگاریهای دانشگاهی در زمان طالبان می‌نویسد که بیشترشان درباره مراقبت از استاندارد ریش و سبیل استادان و دانشجویان بوده است برای ما تصویری آشنا می‌سازد. و وقتی از از زبان راننده کابلی، تهران مدرنی را توصیف می‌کند که آجر به آجرش، با ملاطی از بی‌وفایی و ناهمدلی‌های ما، به دست هموطنان افغان‌مان ساخته شده است، عرق شرم بر جبینِ دل ما می‌نشیند.

کتاب ژیلا را که می‌خوانی نمی‌توانی اشک نریزی؛ نه فقط برای هموطنان افغان که در این سه دهه نگذاشتیم در ایران درس بخوانند و دانشگاه بروند؛ بلکه برای هموطنان شیرازی و مازندرانی که با مردان افغان ازدواج کرده‌اند و پس از سقوط طالبان به امید رهایی از تبعیض و در جست‌وجوی روزگاری بهتر و زندگی‌ای انسانی‌تر به افغانستان رفته اند و اکنون به علت این که حکومت ما فرزندانشان را ایرانی نمی‌داند، اجازه نمی‌دهد این مادران به همراه کودکان خود به وطن خویش بیایند و خانواده خویش را ببینند. آی فلسطین کجایی که بر غربت ما بگریی؟ و عجیب این که این تناقض در کشوری است که بسیاری از مقامات و علمایش به سیادت عربی خویش می‌نازند و بواسطه این سیادت، قدر می‌بینند و بر صدر می‌نشینند؛ در حالی که این سیادت از «دختر» پیامبر (ص) به آنها منتقل شده است. آنگاه در چنین کشوری تو اگر دختر باشی و با مردی غیرایرانی ازدواج کنی، فرزندت هموطن تو نخواهد بود.

هجده سال پیش وقتی دریافتم که هموطنان افغان من در کشوری که تا چند دهه پیش شهروندش بوده‌اند اجازه تحصیل ندارند، نخستین دبستان غیررسمی برای آموزش آنان را با نام «دبستان لاله‌های مهاجر» در اصفهان تاسیس کردم. اما باورتان می‌شود که آموزش و پرورش حتی جرات نمی‌کرد به ما کتاب بفروشد، چه رسد به آن که مدرسه‌ای و بودجه‌ای و امکاناتی برای این کار بگذارد.

معتقدم محروم کردن کودکان از تحصیل، همانند محروم کردن آنان از دیدن نور است. همان‌گونه که هیچ حکومتی حق ندارد حتی اسیران جنگی خود را کور کند، نیز حق ندارد آنان را از تحصیل محروم کند که محرومیت از تحصیل نوعی کور کردن قابلیت‌های انسانی است. متاسفانه ما نه با اسیران جنگی که با هموطنان افغان‌مان چنین کردیم. زودا که ما تاوان این بی رسمی هایمان را خواهیم داد. آری بی‌گمان ما تاوان این ناخوش میزبانی، نژادپرستی غیررسمی و نابخردی خویش را خواهیم داد که حتی به زبان فارسی نیز رحم نکردیم و به جای آن که چند میلیون کودک هم میهن افغان را در این سالهای بسیار، آموزش دهیم و با زبان فارسی آشنا کنیم و از آنان سفیران فرهنگی صلح و دوستی برای خود بسازیم، با رفتار نامهربان خود چندین میلیون بیگانه‌ی متنفر از خویش را تولید کرده‌ایم که هیچ علقه‌ای به هیچ چیزی که منسوب به ما باشد ندارند و فقط کوله باری از تحقیر، ظلم، بی‌اخلاقی و بی‌توجهی را از ما به یادگار برده‌اند. این احساس در جای جای کتاب ژیلا و از زبان شخصیت‌های این کتاب به روشنی به ما منتقل می‌شود.

من گرچه هیچگاه به افغانستان سفر نکرده‌ام اما همیشه آن را پاره‌ای از تن ایران می‌دانسته‌ام و مردمانش را هموطنانی که گرفتار بی‌رسمی ما شده اند. و کتاب ژیلا مرا در سفری دلگیرکننده به افغانستان برد و داغهای روح مرا تازه کرد. کتاب او نه تنها سفرنامه‌ای از جغرافیای دیگری است بلکه گزارشی از سفر به اعماق زمان نیز هست. کتاب او ما را به ایران زمان قاجار می‌برد. افغانستان امروز، بوی ایران عهد قاجار را می‌دهد: جامعه‌ی خشنِ مردسالارِ ضعیف‌کشِ بی قانون، که با فقر و جهل درگیر است؛ نزاع علمایش جهل او را دامن می‌زند و تنش امرایش فقر او را تداوم می‌بخشد. در واقع، قاجاران با امضای معاهده پاریس و پذیرش جدایی افغانستان از ایران، حکم توقف افغانستان در قرن نوزدهم را امضا کردند. و «افسوس برای نرگس‌های افغانستان» که وقتی در زمانه ما از ناامنیِ این جامعه قاجاری گریختند و به ایران، سرزمین مادری‌شان، آمدند این‌بار با مردمانی نژاد پرست روبه‌رو شدند.

راستش را بخواهید ــ آهسته می‌گویم که کسی را خبر نشود ــ ما جامعه‌ی نژادپرستی هستیم. ما نه با افغان‌ها که اگر دستمان برسد با هم میهنان ترک، کرد، عرب و لر نیز چنین می‌کنیم. و مگر ما با جوک‌های قومیتی که روزا روز می‌سازیم چنین نمی‌کنیم؟ نه، ما هنوز به بلوغی که شایسته یک جامعه سرافزار از خردمندی است نرسیده‌ایم؛ و بی جهت نیست که نه در جنگ تحمیلی‌مان و نه در مناقشه اتمی‌مان و نه حتی در انقلاب اسلامی‌مان نتوانستیم به آرمانهایی که در سر داشتیم دست یابیم. جامعه‌ای و حکومتی که فقط تحقیر می‌کند و فقط مرگ بر این و آن می‌گوید و فقط جوک می‌سازد و فقط لعن می‌فرستد و همه را دشمن می‌پندارد و فقط خود را نظر کرده‌ی خالق هستی و کاشف سعادت می‌داند، چگونه می‌خواهد و می‌تواند در دنیایی که به سرعت به سوی یکپارچگی و همگرایی می‌رود، جایگاهی شایسته برای خویش دست و پا کند؟

و اکنون به تاوان همه این خطاها، روزگار آزمون نهایی و فیصله بخش ما فرا رسیده است. آری، روزگارِ زیستنِ بدون نفت. خوش بود گر محک تجربه آید به میان. از امروز به بعد است که می‌توان به اندازه‌ی فرهیختگی و حد فرزانگی جامعه و نظام سیاسی ما پی برد. این نکته که «تا کی و تا کجا می‌توانیم بدون تغذیه از سفره‌ی درآمد نفت، بر پای خردمندی خود بایستیم و بحران ها را مدیریت کنیم و زیستی انسانی را برای خود سامان دهیم؟» نشان خواهد داد که ما کیستیم. ما تاکنون بر محور دو ادعا، نخست هوش و نژادمان و دیگری ایمان واعتقادمان، بسیار رجز خوانده‌ایم. به گمانم اکنون که نفت رفت و موقعیت راهبردی خاورمیانه نیز دستخوش تغییر است و بحران آب و محیط زیست ــ که ناشی از همان شیوه حکمرانی غلط در این سه دهه بوده است ــ به سرعت در حال پیش‌روی است، نوبت

آن است که یا به سرعت بر سر عقل آییم و گذشته را جبران کنیم یا تاوان همه بی‌خردی‌ها و نامهربانی‌های گذشته خویش را بدهیم.

ما که می خواستیم با انقلاب اسلامی، جهانی پر عدل و داد رقم بزنیم، نمی دانیم چه شد که ۳۵ سال گذشت تا فهمیدیم که حق تحصیل یک حق انسانی است وآن را نمی توان از هیچ کس، حتی مهاجر غیرقانونی، سلب کرد و تازه سال در گذشته مجوز حق تحصیل برای همه کودکان مهاجر افغان را صادر کردیم. چقدر بشریت باید خسارت بدهد تا پیشرفت اندکی در احوالش پدیدار شود؟ و چقدر سیاستمداران ما در پیله‌های خود فرو رفته‌اند که ۳۵ سال باید بگذرد و خسارت‌ها بهمن‌وار بر ما آوار شود تا از راه خطا بازگردند. و مگر اکنون هوشیار شده اند؟ که اگر شده بودند افتتاح حساب بانکی را برای مهاجران افغان ممنوع نمی‌کردند. این ممنوعیت باعث می‌شود تا میلیون‌ها افغان ساکن ایران، نتوانند پس‌اندازهایشان را ــ که ریال به ریالش را با عرق جبین به دست آورده‌اند ــ در بانک بگذارند. در این صورت آنان یا باید پس‌انداز خود را نزد ایرانیان به امانت بسپارند که در موارد بسیاری نتوانسته اند آن را باز پس بگیرند یا مجبور می‌شوند آنها را مخفی کنند که از گردش اقتصادی خارج می‌شود. که اگر هشیار شده بودند، اجازه می‌دادند تا مهاجرین بتوانند در ایران تحت شرایط معینی مالکیت کسب کنند و سرمایه‌گذاری کنند و راه را بر ورود سرمایه‌های میلیون‌ها افغان ساکن ایران و بیرون ایران هموار می‌کردند. که اگر هشیار شده بودند بازی تکراری ممنوعیت اشتغال مهاجران افغان را هر سال تکرار نمی‌کردند که دوباره با اعتراض مدیران مشاغل سخت و پرخطر عقب نشینی کنند. که اگر هشیار شده بودند تکلیف مهاجرانی را که برخی بیش از سی سال است در ایران ساکن و شاغل هستند و دیگر بازگشت نخواهند کرد، مشخص می‌کردند و به آنها نوعی شهروندی اعطا می‌کردند. که اگر هشیار شده بودند مساله هزاران کودک ایرانی‌ـافغان بی شناسنامه را حل می‌کردند. که اگر هشیار شده بودند بخشی از دانشگاههای بی دانشجوی داخلی را به شهرهای شرقی کشور منتقل می‌کردند و تحت تدابیری و با دریافت شهریه، امکان تحصیل عالی برای انبوه جوانان افغان را فراهم می‌کردند. بگذریم.

اگر ژیلا همت کند و نهضت دوستی مردمان ایران و افغانستان را بنیاد نهد ما همه در کنارش خواهیم بود. سفرهایی برای دوستی، جشنواره‌هایی برای تفاهم، خیریه‌هایی برای همدلی، سرمایه‌گذاریهایی برای منافع مشترک و گفت‌وگوهایی نه برای بازنمودن دردهای حماقت آلود گذشته بلکه برای ایجاد درک مشترک فرهنگی از خطراتی

که تداوم همزیستی ما را در آینده تهدید می‌کند. من نخستین داوطلبی خواهم بود که در سفر به افغانستان همراه او خواهم رفت و در وسع خویش او را یاری و حمایت خواهم کرد.

و سخن آخرم: «راستی از پرونده اسیدپاشی به بانوان اصفهانی چه خبر»؟

محسن رنانی – ۲۱ آبان ۱۳۹۴